

## خرگوشها و روباه



در میان جنگل زیبایی، شهری بود به نام شهر خرگوشها که ساکنانش همگی خرگوش بودند. درگوشه ای از این شهر، آقا خرگوشه و زن و بچه اش در خانه ی قشنگی زندگی می کردند...

در میان جنگل زیبایی، شهری بود به نام شهر خرگوشها که ساکنانش همگی خرگوش بودند. درگوشه ای از این شهر، آقا خرگوشه و زن و بچه اش در خانه ی قشنگی زندگی می کردند. آنها یک مزرعه داشتند که در آن هویج و کلم و کاهو پرورش می دادند. مامان خرگوشه آشپز خوبی بود و غذاهای خوشمزه ای می پخت. آمامان خرگوشه و باباخرگوشه سه تا بچه داشتند: دوتا دختر و یک پسر. پسرشان بزرگتر بود. اسم او تیزی و اسم خواهرهایش نمکی و قندی بود. تیزی خیلی تند می دوید و هیچ خرگوشی به او نمی رسید. تیزی و خواهرانش با بقیه ی بچه خرگوشها، هر روز به مدرسه می رفتند و خانم خرگوش پیری به آنها درس می داد. خانم معلم کمی سختگیر بود؛ اما چیزهای خوبی به بچه خرگوشها یاد می داد. خرگوشها می دانستند که اگر به حرفهای او خوب گوش کنند و به آنها عمل نمایند، می توانند زندگی آرام و بی خطری داشته باشند. خانم معلم درباره ی زندگی و عاداتهای همه ی حیوانات به آنها گفته بود. حالا خرگوشها می دانستند که روباه حیوانی حيله گر و دشمن خرگوشهاست. می دانستند که لاک پشتها آرام و سر به زیرند. میمونها بازیگوش و پرسروصدا و زرنگند و... بله بچه ها، خانم معلم علاوه بر درسهایی که به بچه ها می داد، آنها را وامي داشت تا در حیات مدرسه باچه درست کنند و در آن هویج و کلم و کاهو بکارند. می خواست وقتی بچه خرگوشها بزرگ شدند، بتوانند راحت زندگی کنند و به کسی احتیاج نداشته باشند. در این میان تیزی از این وضع ناراضی بود. او دلش می خواست فقط بدود و بازی کند. از کارکردن درمزرعه ی کوچک مدرسه بدش می آمد. برای همین هر روز موقع رفتن به مدرسه مادرش را اذیت می کرد و می گفت: «#171؛ دلم نمی خواهد به مدرسه بروم. می خواهم بروم توی جنگل و بازی کنم. خانم معلم را دوست ندارم. او درسهای سختی به ما می دهد و ادارمان می کند که همه را یاد بگیریم.» مامان تیزی می گفت: «#171؛ تو بچه ی تنبلی هستی و برای فرار از درس و مدرسه بهانه می آوری. خانم معلم شما، به من هم درس داده و مرا هم باسواد کرده است. من پختن سوپ و بچه داری و کار در مزرعه را از او یاد گرفته ام. برو، برو و اینقدر تنبلی نکن. ببین نمکی و قندی چقدر مدرسه را دوست دارند و چقدر با خوشحالی به مدرسه می روند.» آقا خرگوشه هم او را دعوا می کرد و می گفت: «#171؛ بچه جان، این حرفها چیه می زنی؟ مدرسه رفتن خیلی مهم است؛ اگر به مدرسه نروی بی سواد و نادان می مانی و خرگوش نادان به درد نمی خورد. نمی تواند دشمنانش را بشناسد و از دست آنها فرار کند. نمی تواند مزرعه اش را آباد کند و گرسنه می ماند. برو، برو و درست را بخوان تا بفهمی که مدرسه رفتن چقدر خوب است.»

آنوقت تیزی با گوشهای آویزان و چشمهای گریان همراه خواهرانش به مدرسه می رفت و تا می توانست تنبلی می کرد. یک روز که بازم با مامانش حرف می زد و می خواست به مدرسه نرود، روباهی که یواشکی به شهر خرگوشها وارد شده بود و خودش را پشت خانه ی آنها پنهان کرده بود، حرفهای شان را شنید و فهمید که تیزی مدرسه را دوست ندارد. آن روز نمکی و قندی که دیرشان شده بود، منتظر تیزی نماندند و خودشان دویدند و رفتند، اما تیزی بعد از آنها از خانه خارج شد و به جای رفتن به مدرسه، به سوی درختان انبوه جنگل رفت تا برای خودش بگردد و بازی کند. وقتی میان جنگل رسید، روباه که او را تعقیب می کرد، مقابلش ظاهر شد و سلام کرد. تیزی ترسید و خواست فرار کند که روباه خندید و گفت: «#171؛ دوست کوچولوی من، چرا فرار می کنی؟ من کاری با تو ندارم. من می دانم که تو مدرسه را دوست نداری. آمده ام به تو کمک کنم.»

تیزی با تعجب پرسید: «#171؛ تو از کجا می دانی که من مدرسه را دوست ندارم؟» روباه جواب داد: «#171؛ از اینکه امروز به جای رفتن به مدرسه، داری توی جنگل پرسه می زنی.»

تیزی گفت: «#171؛ اما من از خانم معلم شنیده ام که روباه ها دشمن خرگوشها هستند.» روباه خندید و گفت: «#171؛ شاید بعضی از روباهها از خرگوشها به عنوان غذا استفاده کنند ولی من یک روباه گیاهخوار هستم و غذایم کاهو، کلم، هویج، شلغم و انواع دیگر سبزیهاست. اگر به خانه ام بیایی می بینی که چه باچه ی قشنگی دارم و چه سبزیهای خوشمزه ای در آن

کاشته ام. من هم مثل تو از مدرسه بدم می آمد. برای همین به مدرسه نرفتم و مشغول کار در باچه ام شدم. درس و مدرسه چه فایده ای دارد؟ آنها با این معلمهای سختگیر و بداخلاق!

تیزی که می دید روباه با او کاری ندارد و با مهربانی حرف می زند، از حرفهای او خوشش آمد. حرفهایش را باور کرد و همراه او به لانه اش رفت. روباه راست می گفت. او یک باچه پر از هویج و انواع سبزیهای خوشمزه داشت. خانه اش هم خیلی قشنگ بود. روباه او را به

خانه ی کوچکش که دیوارهای قرمز و در سبز داشت و داخل آن هم چندتا صندلی راحت و میز و تختخواب دیده می شد برد و شروع به پذیرایی کرد. آنقدر خوراکیهای خوشمزه به تیزی داد که تیزی خوابش گرفت و رفت روی تختخواب نرم و راحت گرفت و خوابید. وقتی بیدار شد، روباه بازم به او غذا داد. روباه آنقدر مهربان بود که تیزی با خودش گفت: «#171؛ نمی دانم چرا خانم معلم گفته روباهها دشمن ما هستند؛ من که جز مهربانی از این روباه چیزی ندیده ام و دلم نمی خواهد دیگر به خانه ام برگردم. همین جا پیش روباه می مانم و از خوراکیهای خوشمزه اش می خورم و بازی می کنم. دیگر مجبور نیستم به مدرسه بروم.»

اما بچه ها، بشنوید از خانواده ی تیزی؛ آنها وقتی دیدند که تیزی گم شده ، سخت نگران شدند. آقا و مامان خرگوش با برفی و نمکی و بقیه ی دوستانشان، همه جا را دنبال او گشتند، اما پیدایش نکردند. آمدند پیش خانم معلم تا او راهنماییشان کند. خانم معلم فکری کرد و گفت: «171#&»؛ چند سال پیش گرگی که خیلی گوشت خرگوش دوست داشت ، روباهی را وادار کرده بود تا خرگوشها را گول بزند و به لانه اش بکشاند و آنقدر خوراکی به آنها بدهد تا چاق و چله و پرور شوند . آنوقت روباه خرگوش چاق را به گرگ می داد و گرگ هم در عوض به او مرغ و خروس می داد. این یک معامله بین روباه و گرگ بود. اما وقتی خرگوشها متوجه شدند، دیگر فریب آنها را نخوردند و گرگ و روباه به جای دیگری رفتند. شاید بازهم برگشته باشند و تیزی فریب خورده باشد. «&#171#&»؛ یکی از بچه خرگوشها که اسمش زرنگ بود، گفت: «171#&»؛ من صبح زود که داشتم می آمدم، از پشت درختها پوزه ی یک حیوان را دیدم اما ترسیدم و فرار کردم و به کسی هم چیزی نگفتم. «&#171#&»؛ خانم معلم گفت: «171#&»؛ شاید پوزه ی روباه را دیده ای و بهتر بود می گفتی تا بیشتر مراقب باشیم. حالا هم باید بگردیم و خانه ی روباه را پیدا کنیم و تیزی را نجات بدهیم . راستی کدام یک از شما حس بویایی قویتری دارد؟ «&#171#&»؛ عمو فلفلی که خرگوش پیر و مهربانی بود، گفت: «171#&»؛ حس بویایی من بسیار قویست. من بوی روباه را خوب می شناسم. الان به شما می گویم که خانه اش کجاست. «&#171#&»؛ عمو فلفلی دماغش را تیز کرد و به راه افتاد. بقیه ی خرگوشها هم به دنبالش رفتند. اومی رفت و بومی کشید . آنها تا آخر جنگل رفتند و سرانجام به خانه ی قشنگی رسیدند که مال روباه بود. عمو فلفلی ایستاد و به خانه اشاره کرد و گفت: «171#&»؛ همینجاست. روباه در این خانه است. تیزی هم اینجا است. «&#171#&»؛ مامان خرگوشه گفت: «171#&»؛ بله، من هم بوی تیزی را حس می کنم، او هم در این خانه است. «&#171#&»؛ خانم معلم به آنها گفت: «171#&»؛ باید صبر کنیم تا روباه از خانه خارج شود و بعد به سراغ تیزی برویم. «&#171#&»؛ آقا خرگوشه گفت: «171#&»؛ اما اگر تا آن موقع روباه بلایی به سر پسرمان بیورد، من چه خاکی به سرم بریزم؟ «&#171#&»؛ خانم معلم گفت: «171#&»؛ نگران نباش، او فقط به تیزی غذا می دهد تا چاق شود. «&#171#&»؛ عمو فلفلی گفت: «171#&»؛ همگی پنهان شوید تا روباه شما را نبیند و بویتان را حس نکند. «&#171#&»؛ آنوقت همه ی خرگوشها زیر بوته ها پنهان شدند و ساکت ماندند. کمی بعد روباه در حالیکه سوت میزد و آواز می خواند، از خانه خارج شد و رفت. بابای تیزی به بقیه اشاره کرد که سر جاهایشان بمانند تا او خودش سری به آن خانه بزند . همه منتظر ماندند. آقاخرگوشه با احتیاط جلو رفت و از پنجره ی باز به خانه وارد شد. تیزی را روی صندلی راحتی دید که نشسته بود و هویج می خورد. آهسته صدا زد: «171#&»؛ تیزی، تیزی اینجا چکار می کنی؟ «&#171#&»؛ تیزی که انتظار نداشت پدرش را در آنجا ببیند، جا خورد و از روی صندلی پایین پرید. پدرش گفت: «171#&»؛ زود باش تا روباه برنگشته از اینجا برویم اگر بمانیم خوراک گرگ خواهیم شد. «&#171#&»؛ تیزی که دلش نمی خواست از آن خانه برود، گفت: «171#&»؛ اما این روباه با بقیه فرق دارد. او گیاهخوار است و کاری به من ندارد. بگذارید من اینجا بمانم. «&#171#&»؛ آقاخرگوشه که از دست تیزی خیلی عصبانی بود، گوشه های او را گرفت و او را با خودش از خانه بیرون برد. وقتی آنها پیش بقیه رفتند، خانم معلم گفت: «171#&»؛ زود باشید برویم، باید فرار کنیم. «&#171#&»؛ آنوقت همه ی خرگوشها با سرعت از آنجا دور شدند تا به شهر خودشان رسیدند. همه ی آنها به دعوت خانم معلم ، در مدرسه جمع شدند. خانم معلم گفت: «171#&»؛ امروز تیزی را از دست روباه نجات دادیم و حالا او بازهم در میان ماست. اما باید فکری بکنیم ؛ چون روباه و گرگ ما را آسوده نخواهند گذاشت. «&#171#&»؛ تیزی که از بازگشت به مدرسه ناراحت و ناراضی بود، گفت: «171#&»؛ اما روباه اصلاً حیوان بدی نیست. او به من خوراکیهای خوشمزه داد و مواظب بود که به من بد نگذرد. آنوقت شما می گوید که او بدجنس است. چرا این حرفها را می زنید؟ «&#171#&»؛ مامان خرگوشه که خیلی ناراحت به نظر می رسید گفت: «171#&»؛ تو امروز کار زشتی کردی و دنبال روباه رفتی . بگو ببینم ، جریان چی بود و چطور شد که با او رفتی؟ «&#171#&»؛ تیزی گفت: «171#&»؛ او می دانست که من حال مدرسه رفتن را ندارم، آمده بود تا کمک کند. او مرا با خودش به خانه اش برد و به من خوراکی داد و مواظب بود. اما شما آمدید و نگذاشتید پیش او بمانم. «&#171#&»؛ عمو فلفلی گفت: «171#&»؛ پسر جان، تو نمی دانی روباهی که به خرگوش غذا می دهد و از او پذیرایی می کند، چه نقشه ای برایش دارد؟ «&#171#&»؛ خال خالی که خرگوش جوان و باهوشی بود گفت: «171#&»؛ شاید تیزی یادش رفته که مادرش چقدر زحمت می کشد و هرروز چه سوپه های خوشمزه ای درست می کند. من هر وقت به دیدن خانم و آقاخرگوشه می روم ، از آن سوپه های خوشمزه می خورم و لذت می برم. «&#171#&»؛ مادر تیزی که از تعریفهای خال خالی خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت: «171#&»؛ ممنونم که از دستپخت من تعریف کردید، اما تیزی که قدر این چیزها را نمی داند. او امروز نشان داد که نه مدرسه را دوست دارد و نه خانواده اش را. «&#171#&»؛ و با گفتن این حرفها به گرچه افتاد. خانم معلم گفت: «171#&»؛ من همیشه دلم می خواهد به شاگردانم خوب درس بدهم. می خواهم وقتی بزرگ شدند، تمام چیزهایی را که برای یک خرگوش لازم است بدانند. می خواهم شاگردانم زرنگ و باهوش و شجاع و دانا باشند. دوست و دشمن خود را بشناسند و کاری نکنند که باعث گرفتاری و درسر آنها بشود. اگر گاهی به آنها سخت می گیرم ، نباید ناراحت شوند و خیال کنند که می خواهم اذیتشان کنم. نه، قصد من آزار دادن آنها نیست، من یک آموزگارم و یک آموزگار همه ی شاگردانش را مثل فرزندانش دوست می دارد. «&#171#&»؛ تیزی که بعد از شنیدن حرفهای دیگران کمی خجالت می کشید ، در حالی که سرش را زیر انداخته بود گفت: «171#&»؛ من امروز کار

اشتباهي کردم و بدون معطلی دنبال روباه که دشمن ماست راه افتادم و با او به خانه اش رفتم و فکر کردم که او يك دوست واقعي است. اما حالا مي فهمم که چه کار بدی کرده ام. مرا ببخشید. ديگر تکرار نمي شود.&#171; حرفهاي تيزپا که تمام شد، همه ي خرگوشها کف زدند و هورا کشيدند. بعد از آن خرگوشها قرار گذاشتند که بيشتتر مراقب باشند و اگر بوي حيوان ناشناسي را حس کردند، فوراً پنهان شوند و با هيچ غريبه اي حرف نزنند. چندان نگهبان هم در اطراف مدرسه ايستادند تا اگر حيوان خطرناكي را در اطراف مدرسه مشاهده کردند، به خانم معلم خبر بدهند. عده اي هم يك پناهگاه زيرزميني ساختند تا در مواقع خطر به آن پناه ببرند و به دست دشمنان نيفتند. بلهپچه ها، خرگوشهاي زرنگ و دانا سالهاي سال با آرامش در کنار هم زندگي کردند و هيچ روباهي نتوانست آنها را گول بزند و به لانه ي گرگ ببرد. تيزپا هم پسر درسخواني شد و دست از تنبلي برداشت. از آن به بعد او بهترين دانش آموز مدرسه بود. وقتي بزرگ شد، خانم معلم از او خواست که به جاي او در مدرسه کار کند. تيزپا هم قبول کرد و معلم جديد بچه خرگوشها شد. اما بشنوید از روباه، اوبه سراغ دوستش، آقا گرگه رفته بود تا به او بگويد که يك خرگوش براي شکار کرده وهمينکه خرگوش کوچولو چاق شود، آنرا براي شکار خواهد آورد. وقتي به خانه اش برگشت و تيزپا را نديد، خيلي ناراحت شد. باز هم پيش گرگ رفت و به او

گفت:&#171; من داشتم به آن خرگوش کوچولو غذا مي دادم تا چاق شود و تو بتواني او را بخوري اما او فرار کرده است.&#171; گرگ گفت:&#171; ما چندسال پيش هم به اينجا آمده بوديم. خرگوشهاي اينجا خيلي زرنگ هستند و به اين سادگي فريب نمي خورند. بيا از اينجا به جاي ديگري برويم و خرگوشهاي را پيدا کنيم که شکارکردنشان زحمتي نداشته باشد. من حال و حوصله ي دردمرا ندارم.&#171;

آنها رفتند و به سرزميني رسيدند که خرگوشهاي زيادي در آن زندگي مي کردند. خرگوشهايي که مدرسه و معلم نداشتند. بيسواد و نادان بودند و راحت به دام مي افتادند. در آنجا روباه خرگوشهاي چاق و چله را به گرگ مي داد و گرگ هم در عوض مرغ و خروسهاي چاق و خوشمزه به او ميداد. اين معامله ي گرگ و روباه سالها ادامه داشت، اما تيزپا و دوستانش هرگز به دام آنها نيفتادند. شما که حتماً علتش را مي دانيد. مگر نه؟